



سروهای نقره‌ای

گلچینی از خاطرات یک معلم بازنشسته

وقتی رئیس فرهنگ ابلاغ معلمی‌ام را امضا کرد، گفت: «به سلامت، امیدوارم روزی برسد که جوانان تحصیل کرده در دورترین روستاهای این شهر معلمی کنند.»

از اتاق رئیس فرهنگ که بیرون آمدم، سنگینی بار مسئولیتی را روی شانه‌هایم احساس کردم. آهسته با خودم گفتم: آیا می‌توانم معلم موفق باشم؟

از آن روز، درست پنجاه‌ونه سال و هشت روز می‌گذرد.

شاید بد نباشد درباره میزان اولین حقوقی که دریافت کردم، مطلبی بنویسم. من در آغاز استخدام دیپلمه بودم، با حقوق پایه یک آموزگاری که فقط ۳۰۰ تومان بود. اما همه ۳۰۰ تومان را نمی‌گرفتم. من ماهیانه فقط ۲۷۳ تومان حقوق دریافت می‌کردم. ماهی ۳ تومان برای بیمه از حقوقم برمی‌داشتند، ۲۴ تومان هم برای بازنشستگی. بنابراین، با دریافت اولین حقوق معلمی، فهمیدم یک ماه به روز بازنشستگی نزدیک شده‌ام. این به من فهماند که هر قدر هم عاشق معلمی باشی، یک روزی باید بازنشسته شوی.

هر زمانی کتاب خوانده‌ام، سخنرانی داشته‌ام و ۴۴ جلد کتاب در زمینه فلسفه، ادبیات فارسی، میراث فرهنگی، شاهنامه پژوهی، سفرنامه‌نویسی، ادبیات داستانی و رمان‌های اجتماعی داشته‌ام که در تمام این رشته‌ها می‌شود ردپای معلمی مرا دید. من در این ۲۵ سال که دوره درخشان زندگی‌ام بوده است و هست، برای زندگی معلمی‌ام معنی پیدا کرده‌ام و در این مدت بود که گاه از اندوه همکارانی در کارهایم یاد کرده‌ام که از بازنشستگی می‌ترسیدند و

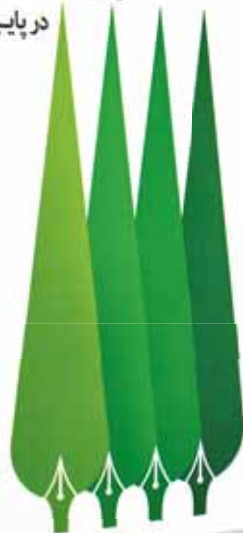
این شهر بیش از دو هزار نفر است. دو هزار نفر که با حقوق بازنشستگی زندگی می‌کنند. من خود یکی از بازنشستگانم که در سال ۱۳۳۸ به خدمت فرهنگ درآمدم. ۳۵ سال در دوره‌های ابتدایی، راهنمایی و دبیرستان درس دادم. بیش از هفت سال در دانشگاه آزاد تدریس کردم و به کارهای پژوهشی پرداختم. در حدود ۱۹ سال داور و مدرس داستان‌نویسی دانش‌آموزی کشوری بودم. مطالعه می‌کنم، می‌نویسم و در این ۲۵ سال که بازنشسته‌ام، بیش از

مدیر مدرسه‌ای که هنوز در قید حیات و در آستانه ۹۷ سالگی است، درست ۵۹ سال پیش، می‌گفت: من ۱۳ سال دیگر بازنشسته می‌شوم (که البته شد). باید از امروز به فکر بازنشستگی باشیم. یک روز می‌آید که ناچار باید کلاس را به نیروهای جوان‌تر و به‌روزتر بدهیم. پس باید کاری کنیم که بازنشستگی ما بی‌فایده نگذرد. البته سالی که من معلم شدم، در یکی از شهرهای استان تهران، عده بازنشستگان از تعداد انگشتان دست کمتر بود. اما اکنون عده بازنشستگان

همانندی دارند و آن حرمت گذاشتن به جایگاه فضیلت‌های انسانی است. بنابراین، جستار داستان‌گونه خود را که از دل خاطره‌های معلمی بیرون کشیده‌ام، با نمونه‌ای از گفته‌های این سه بازنشسته پایان می‌دهم؛ شاید در فرصتی دیگر بهانه‌ای به دست آورم تا دربارهٔ اخلاق معلمی و هنر معلمی، فصلی بکشایم.

سروهای نقره‌ای

در پاییز هم زنده‌اند
سعبه وزیدی



می‌ورزند و شأن و جایگاه معلمی خود را در جامعه حفظ کرده‌اند. من آرزو دارم و همیشه این آرزو را داشته‌ام که دوران بازنشستگی برای همکاران ارجمندم دورهٔ باروری اندیشهٔ فرهنگی آنان باشد.

من همیشه بر این باور بوده‌ام و هستم که موضوع درآمد و وضع معیشتی یک معلم باید حل شود. اما به این حقیقت هم معتقد هستم که می‌شود با قناعت و ساده‌زیستی زندگی کرد. این‌ها درد است، دردی که می‌توان در آن بی‌حرمتی به جایگاه تعلیم و تربیت را دید. من در کتاب «سروهای نقره‌ای در پاییز هم زنده‌اند» کوشیده‌ام تا چهرهٔ سه فرهنگی بازنشسته را آن‌گونه که بوده‌اند، نه آن‌گونه که خود دوست دارم، ترسیم کنم. تصویری که از این چهار بازنشسته فرهنگی رسم کرده‌ام، گرچه همانند نیست، اما در یک چیز

روبه‌رو شدن با بازنشستگی را گونه‌ای روبه‌رو شدن با مرگ می‌دانستند؛ به‌ویژه همکارانی که به هنگام اشتغال دارای روحیهٔ خوب بودند، به خدمت می‌اندیشیدند و کارشان بی‌نقص بود، اما برای زندگی کردن و لذت بردن به عالم معنی فکر نکرده بودند. آنان چه در کادر آموزشی و چه در کادر اداری، نظامت، مدیریت و مسئولیت، انسان‌هایی شریف بودند. به تعبیری، آنان در انجام وظیفه‌ای که به عهده داشتند، کم‌نظیر بودند، اما برای روزی که این وظیفه به عهدهٔ جوان‌ترها گذاشته شود، آمادگی نداشتند. از این رو، بازنشستگی را پایان راه می‌دانستند نه دوره‌ای جدید برای بهره‌گیری و بهره‌برداری از تجربه‌های خود. بنابراین، روی سخن من که در حدود شصت سال است کار فرهنگی می‌کنم و هنوز احساس خستگی یا بیهودگی نمی‌کنم، با معلمانی است که معلمی را با همهٔ وجود دوست دارند، به آن عشق

دست یکی که نمی‌دانم قدرش را می‌داند یا نه؟
برگرفته از ص ۱۴، سروها ...

«آقا، نامی بود که معلمان به میرطاهری، مدیر دبستان ۱۵ بهمن رودهن، داده بودند. وی نه تنها آقای معلمان دبستان بود، بلکه آقای همهٔ مردمان رودهن بود. او در سال ۱۳۴۰ که من افتخار معلمی مدرسهٔ ایشان را داشتم، سی‌وسومین سال خدمت خود را می‌گذراند که با بازنشستگی روبه‌رو شد. خاطرهٔ آن معلم عاشق همیشه با من است: آنچه از سخنان وی به یاد دارم، این است:

روزی که من به این ده آمدم، زندگی در اینجا سخت بود. ۱۲ سال در یک حیاط خشت و گلی به بچه‌ها درس می‌دادم. سال ۱۳۱۹ این دبستان را ساختند؛ اسمش را گذاشتند ۱۵ بهمن. یعنی روز افتتاح دانشگاه تهران.

به این درخت‌های تبریزی نگاه کنید. این درختان را که دورتادور حیاط مدرسه صف کشیده‌اند، ما همان سالی کاشتیم که این ساختمان را ساختند. این مدرسه بچهٔ من است. حالا باید بچه‌ام را بدهم

مدیر دفتر فرهنگ شهری به کارش علاقه داشت.

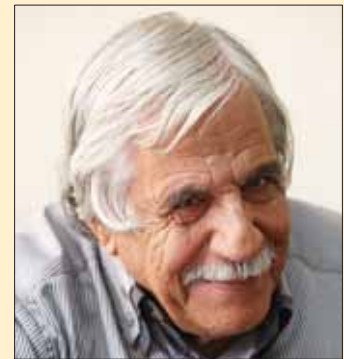
کارش را با معلمی شروع کرده بود. در فشافویه هم مدتی مدیر دبستان زیوان بود. چون خط و ربطش خوب بود، شده بود مدیر دفتر فرهنگ. من هیچ‌گاه آن لحظه‌ای را که حکم بازنشستگی خود را دیدم، فراموش نمی‌کنم. یادش به خیر و جاودانه باد که عمری را با صداقت در خدمت فرهنگ گذراند. داستان روزی که مدیر بازنشسته شد، برای نخستین بار در مجلهٔ رشد معلم شمارهٔ ۸ سال هجدهم به چاپ رسید. من فقط چند سطر از آن را اینجا نقل می‌کنم:

مدیر دفتر آن قدر گفت و گفت تا از نارفت. آن وقت حکم بازنشستگی را به دستش دادم و گفتم: «همان‌طوری که گفتید، شما به افتخار بازنشستگی نائل شده‌اید.»

با دستتانی که می‌لرزید، حکم را از من گرفت. چندبار خواند، عینکش را برداشت. دست‌ها را زیر چانه ستون کرد، قلم خودنویسی را که در دست داشت، روی میز گذاشت...

ص ۲۵، سروها ...

یک روز پاییزی. اشاره‌ای به ناظمی که چهل سال در یک دبیرستان نظامت کرده بود و این خود اگر معجزه نباشد، چیزی در حد معجزه است: «ناظم همیشه ناظم با خودش گفت: فکر می‌کردم پس از چهل سال کار، باز



هم باید کار جدیدی را تجربه کنم. ناظم داشت گذشتۀ معلمی‌اش را مرور می‌کرد که جوانی به او سلام کرد. خیلی فکر کرد که او را به یاد بیاورد. جوان نگذاشت ناظم بیشتر فکر کند.

آقای ناظم، آقای همه معلمان، اگر یادتان باشد، من ۲۵ سال پیش شاگرد مدرسه بودم و شما یک ناظم قدر باهت. پنج سال بعدش من شدم دبیر و باز شما همان ناظم با قدرت بودید. حالا می‌خواهم بازنشسته شوم.

- چرا؟

حالا یک بخش نامه آمده، کسانی که بیمارند و قادر به کار نیستند، می‌توانند با رأی شورای پزشکی، با سنوات خدمت بازنشسته شوند.

- تو که بیمار نیستی، یک ورزشکار

سالم با توان بالایی. بیمار نیستم و هستم، البته قصدم توهین به شما نیست. شما خیلی فداکاری کردید که چهل سال خدمت کردید، خیلی، ولی من می‌خوام با ۲۰ سال بازنشسته شوم، و ...

ناظم سکوت کرد.

معلم ورزشکار ادامه داد.

استاد عزیز، آقای همه فرهنگیان، تو آبروی فرهنگی. کار آدم‌هایی مانند شما به مانند معجزه است. همه کس نمی‌تواند معجزه کند. از حرف‌های من نرنجید، من برای معلمی ساخته نشده‌ام. باور کنید آقای ناظم.

ص ۴۲، سروها ...

سخن را به پایان می‌برم، اما حکایت همچنان باقی است.

من اشاره‌ای گذرا به لحظه‌های بازنشستگی چهار فرهنگی کردم که آنان را از نزدیک می‌شناسم؛ چهار فرهنگی که هر یک به گونه‌ای مرا در زندگی معلمی‌ام یاری داده‌اند. من وظیفه داشتم که از این چهار فرهنگی که در کار خود موفق بودند، در کتاب «سروهای نقره‌ای» به احترام یاد کنم. من نیز نفر پنجم هستم که ۲۵ سال است بازنشسته شده‌ام. اکنون ضروری دیدم که بخشی از گزارش آخرین کلاس ضمن خدمت را که خود مدرس آن بودم، در اینجا بیاورم تا مخاطبان فرهنگی این جستار، با معلمی آشنا شوند که امروز (۹۸/۲/۶) ۸۰ ساله شده است، اما همچنان به کار تحقیق، پژوهش و تدریس مشغول است و پنجاه و ششمین کتاب او در فروردین ماه ۹۸ منتشر شده است: اژانس سر ساعت برابر خانه می‌ایستد. فکر می‌کنم باید به موضوع‌های کلاس یادداشت‌هایم نظم بدهم. بعد هم

گاه‌گاه مرا به عنوان معلم سرخانه دیده‌اند.

الف) این قاعده را درباره خوششانم و فرزندان همکارانم نقض کرده‌ام.

ب) این قاعده را برای دانش‌آموزان نیازمندی که توان پرداخت حق‌التدریس را نداشته‌اند، نقض کرده‌ام.

درباره تدریس در کلاس‌های ضمن خدمت، یا از تدریس سر باز زده‌ام یا اگر پذیرفته‌ام، چون در برابر ضابطه‌ای که آموزش و پرورش دارد، به این معلمان حق‌التدریس تعلق می‌گیرد که من هم گاه‌گاه یکی از این مدرسان بوده‌ام. اما خجالت می‌کشیدم و می‌کشم که در برابر تدریس پولی دریافت کنم. بنابراین فکر کردم به اندازه پول حق‌التدریس، کرایه ایاب‌وذهاب، خوراک، کتاب تهیه کنم و به همکارانم هدیه کنم. من بر این باور هستم که با این کارم، کار معلمی را حرمت گذاشته‌ام.

ص ۱۰۲، سروهای نقره‌ای

یادم می‌آید که باید برای همکارانم کتاب ببرم. باید کتاب‌هایی ببرم که با حرف‌هایی که می‌زنم، هم‌خوانی داشته باشند. برای هر همکار شش کتاب انتخاب می‌کنم.

یک دفتر شعر کودک و نوجوان، یک کتاب رمان برای نوجوانان، یک کتاب داستان برای بزرگسالان، یک کتاب پژوهش ادبی، دو جلد کتاب هم از نوشته‌های خودم، سه چهار جلد کتاب هم در موضوع‌های مختلف. من عادت دارم در تمام کلاس‌های ضمن خدمت که دعوت می‌شوم، برای هر یک از همکارانم چند جلد کتاب تهیه کنم؛ شاید بعضی بخواهند علت این کار بدانند.

بد نیست این بعضی‌ها بدانند که من در تمام دوره‌های تدریس، چه پیش از بازنشستگی و چه پس از آن، هرگز به تدریس سرخانه اعتقاد نداشته‌ام که هنوز هم ندارم. اما همیشه در برابر این قاعده دو استثنا وجود داشته است و این دو استثنا بوده است که